

درازکش در ساعت خواب



انتشارات هیلا: ۶۷

سرشناسه: شاهی، زهرا، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور: درازکش در ساعت خواب/ نویسنده زهرا شاهی.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۶۷ ص.
شابک: ۱-۷۱-۵۶۳۹-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ د ۴ ۴۸۵ الف/ ۸۱۲۳ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۲۳۶۵۲۴

درازکش در ساعت خواب

زهرا شاهی

انتشارات هیلا
تهران، ۱۳۹۷



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۸ ۵۲ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

زهره شاهی

درازکیش در ساعت خواب

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۱ - ۷۱ - ۵۶۳۹ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 5639 - 71 - 1

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۲۰۰۰ تومان

ماشین‌ها توی ردیف‌های نامنظم، پشت چراغ قرمز، سرریز کرده‌اند و ریه‌هایم از دود آگوزشان سیاه شده. راسته دماغ خودم و شکم پارک لاله را می‌گیرم و بالا می‌روم. شاید نیت کنم تا خانه شاگرد خصوصی ام توی گیشا پیاده بروم. با تمام توانم از ساختمان گنجینه هنرهای معاصر دور می‌شوم، گرچه می‌دانم نمایشگاه عکس بهراد جان‌فشان با بی‌اعتنایی به قوت خودش باقی است. از روی ساعت، تقریباً چهل و دو دقیقه از لحظه‌ای می‌گذرد که کتابیون را توی نقطه طلایی آن عکس مونوکروم پنجاه در هفتاد، قاب شده و چسبیده به سینه دیوار نمایشگاه، دیده‌ام. بغل به بغل شاگرد هفت سال پیشم.

به عادت همه عمرم، وقتی دیدم توی مسیرم نمایشگاه عکسی برپا شده، بی‌این‌که تصمیم گرفته باشم، رفتم تو و، با این‌که خیلی وقت نداشتم، به تک‌تک عکس‌ها دقیق شدم. بیشتر اوقات از عکس‌های ژورنالیستی عبور می‌کنم اما مناظر شهری همیشه تسکینم می‌دهند. توی بیشتر عکس‌های تک‌رنگ، آدم‌های شهری کپی برابر اصل روزگار خودم

هستند. همه روی یک طیف خاکستری نفس می‌کشند، حالا بعضی‌ها خاکستری روشن بعضی‌ها تیره. اما چیزی که هست، یک لایه ضخم غبار بی‌بروبرگرد روی صورت همه‌شان نشسته. امروز هم باید بعد از مرور این چیزها راهم را می‌گرفتم و از نمایشگاه بیرون می‌آمدم و مثل یک دوده خاکستری متحرک به وارونگی هوا می‌پیوستم.

به تقریب خودم پانصد متر از نمایشگاه دور شده‌ام. برمی‌گردم و به ساختمانش نگاهی می‌اندازم و فکر می‌کنم شاید اشتباه دیده‌ام. یعنی باید بعد از کلاس دوباره برگردم و از اول با دقت به عکس نگاه کنم. بعید می‌دانم درست دیده باشم. شاید کس دیگری بوده. اشکالم این است که زود همه‌چیز را به هم می‌بافم و شاید این بار هم فقط بافته باشم. یک لحظه پا شُل می‌کنم که برگردم، اما می‌گذارمش برای یک وقت دیگر. کلاسم دیر می‌شود.

سرم سنگین شده و پاهایم سبک. شقیقه‌هایم را که فشار می‌دهم دردش بدتر منتشر می‌شود توی چهارستون فکرم. فقط چهل و دو دقیقه از لحظه‌ای می‌گذرد که کتابیون و آن پسره از توی عکس به ریشم می‌خندیدند. مثل همه‌ی این هفت سال. خودش بود. حالت چشم‌های زنی را که توی عکس ایستاده بود خوب می‌شناسم. همان‌هایی که یک روز برایشان گفته بودم: «پای چشم‌های تو که در میان باشد، هرگز نرسیدن بهتر از دیر رسیدن است.» بهم گفته بود: «چرا شعرها رو کتاب نمی‌کنی؟»

همان موقع‌هایی که سر شاملو و اخوان با هم بحث می‌کردیم و من بلندبلند شاملو می‌خواندم و کتابیون می‌گفت: «اگر برای من می‌خوانی اخوان بخون.» من هم بحث را عوض می‌کردم و ازش می‌خواستم قوی‌ترین مردی را که دوروبر خودش می‌شناسد اسم ببرد. می‌گفت: «بابام.» می‌گفتم: «غیر از فامیل خودت.» می‌گفت: «حمیدرضا.» می‌گفتم:

«نه آن قدر دور.» فکر می‌کرد و می‌گفت: «شوهرخواهرت.» این را که می‌گفت کتابم را برمی‌داشتم و بلندبلند شاملو می‌خواندم.

سرم قِل می‌خورد این طرف و آن طرف و پاهایم، شل و وارفته، روی هم جمع می‌شوند. عکس مال چه تاریخی بود؟ یک ماه پیش؟ یک سال پیش؟ می‌خکوبش شده بودم. کتابون داشت، کنار آن حرام‌لقمه، توی عمق عکس راه می‌رفت. گفتگوی بصری عکاس‌ها همیشه پر از سوءتفاهم است، اما این دفعه طوری زن و آن پسر با عکاس به تفاهم رسیده بودند که هضمش برای ذهن من سخت بود. عکاس لعنتی عکس را طوری کراپ کرده بود که زن و آن پسر دقیقاً توی نقطه طلایی بیفتند و با تغییر سطح‌های نوری لبخند ملیح زن را با نگاه او گره زده بود؛ با نگاه متین مولایی، که دیگر پسر بچه لاغر مُردنی هفت سال پیش نبود. لعنت به من که این‌همه سال مولایی را توی ذهنم «بچه‌ریغو» نگه داشته بودم که بتوانم زندگی کنم.

خیره عکس بودم و یادم افتاد، برعکس خودم که پیچیده‌ترین گرهی که بلدم پایون است، کتابون گره‌های کوهنوردی را هم خوب بلد است. بویش می‌آمد با این پسر گره دو سر طناب دولا زده. گرهش با من هم که از همین آسان‌باز شوهاست؛ گرهی که هر چند هیچ‌وقت بازش نکند، اما ترسش را توی دلت می‌کارد. یاد آن سال می‌افتم که پایش توی کوه شکست. همان موقع‌ها که پایش توی گیج بود و بی‌حوصله، یک روز یک صندلی لهستانی گذاشتم وسط اتاق و گفتم بنشیند رویش و پشتی صندلی را بغل بگیرد. پنکه را گذاشتم روی میز تحریر تا باد بیچد لای موهایش. گرهی به ابرویش انداخت و چشم‌هایش جدی شدند و لبش را غنچه کرد. عکس را که انداختم به ذهنم آمد: «اخلاق در چشمانت مطلق می‌شود و در لبانت نسبی.» برایش بلند خواندم. گفتم: «می‌ری برام آب بیاری؟» وقتی می‌رفتم سر یخچال به نسبت اقتضای حیات فردی و امر اخلاقی

فکر می‌کردم و بیخودی با خودم گفتم ظرافت کتابیون در پرسیدن یک سؤال ساده در جایی نامربوط چقدر الهام‌بخش است. بعداً همین تک جمله‌ها را کتاب کردم و کسی هم نخواند.

دوباره ذهنم برمی‌گردد سر خانه اول؛ به عکس که رسیدم انگار دو تا دست درآورد و یقه‌ام را گرفت و محکم چسباند به خودش و چنان گلویم را فشار داد که چشم‌هایم زد بیرون. انگار توی کلاس هفت سال پیش ایستاده بودم. اولین تجربه تدریس دبیرستانم. آن‌هم با بچه‌هایی که جلسه اول کلاس با خط نستعلیق روی تخته سیاه نوشته بودند: «ما شیش تا معلم عوض کردیم، تو هم رفتنی هستی.» هنوز داشتند می‌خندیدند. حتی صفدری که برای معرفی من آمده بود هم به سرنوشتم می‌خندید. بعداً کتابیون هم توی دلش خندید. از توی عکس هم داشت می‌خندید. تک و توک بازدیدکنندگانِ نمایشگاه هم داشتند می‌خندیدند.

کمی دیگر به عکس نگاه کردم. ایستگاه خلوت مترو. خاک مرده پاشیده بودند. تنها نشانه حیات در لایه زیرین شهر همین گردن‌های معیوب بودند که به طرف هم چرخیده بودند. اکسیژن فضا تمام شده بود و نفس کم آورده بودم. به سرعت خودم را از دهان گشاد نمایشگاه انداختم بیرون و سعی کردم به ذهنم زورفهم کنم که من فقط معلمم و از هرچی عکس و عکاسی متنفر.

بدنه رو تقویت کرده‌ن. وزن ماشین دوبرابر ماشینای معمولی شده، اما یادشون رفته موتورشو تقویت کنن. ماشین نا نداره تکون بخوره. شخصیت تو ماشین من پشت شیشه‌های دودی از چشم بدخواهاش مخفی شده. یه ماشین دیگه، عین مال ما، عقب‌تر می‌رونه و خودشو با ریتم من رله می‌کنه. اگه من گازتپونش کنم، باس گوله کنه و اگه میخ کنم، باس درجا جفت کنه. پاساژ الماس رو رد می‌کنم که جلوتر گردش کنم تو بابایی. پنجشنبه پیش این‌جا خفه ماشین و آدم بود. همین‌جا اون سوسن خانوم رو اُسکل کردم. شماره‌ش پیشمه، اما حال می‌کنم خودش زنگ بزنه. نزد هم به درک.

سید اسلحه رو چپ‌ونده لای پاش و با موج بی سیم ور می‌ره بلکم بیفته رو خط نیرو و گشتی‌هایی رو که بدون کد حرف می‌زنن شنود کنه. قیافه‌ش بدجوری خوفه و یه هاله مه دورش رو گرفته که کسی جرئت نکنه خیلی بهش نزدیک بشه. دیشب تو رودرواسی باهاش کج کردم سمت قهوه‌خونه برادرزنش. جفت سبیلای ناصرالدین شاه که رو قلیونا ردیف شده بودن

آدم بود که رو تختای چوبی لمیده بود و دود می فرستاد هوا. از در که رفتیم تو، پیرمرد پشت دخل یه یازهرای بلند خیرات کرد. سید دست برد از تو نعلبکی یه مقوا برداشت گفت: «بی بی شفیع محشرت، مشدی.» راهش رو گرفت رفت ته قهوه خونه. از دم هر میزی که رد می شد، عزتش می کردن و چاکرم مخلصمی که می گفتن با خیلی آقایی که سید می گفت بره بر می شد. بار اول بود می رفتم. مجید گفته بود سید به این زودیا با کسی جیک نمی زنه. همه می گن مهره مار دارم. می دونم.

از آینه، شخصیت رو رصد می کنم. هنوز داره پایان نامه دانشجویش رو زیر و رو می کنه مثلاً واسه دفاع و این حرفاش. بدرقم اهل حساب کتابه. واسه سربه نیست کردنش هم باید از قبل باهاش قرارمدار بذارن که مُردن رو بچپونه تو برنامه کاریش. شخصیت قبلی عین خیالش نبود. ترور واسهش بچه بازی بود. خوشم می اومد از کله خریش. عشقی کار می کرد. حیف که سید من رو از اون جا کشید تو تیم خودش.

دیشب کنار سید که راه می رفتم، جمعیت قهوه خونه موج مکزیک می زد جلو پام. من هم به هوای سید کم نمی داشتم و لاتی پُر می کردم. اونا هم کم نداشتن و قلیون سفارشی واسه م ردیف کردن. طرف قلیون رو آورد گفت: «قلیونش حقه داداش، سفارشیه.» مقوای کوچیک رو لول کردم گذاشتم سر نی قلیون، پکی زدم گفتم: «علیه داداش!» تیکه خودمون بود تو دبیرستان با بچه ها. نفسش از حرفم چاق شد. یه نگاهی انداخت گفت: «علی علیه!» قلیونش سنگین بود و چسبوندم به طاق. قلیونایی که تو این قهوه خونه دختر پسر یا با بهناز و بقیه می کشیم پیشش سوسول بازی بود. بعدش، یه گولاخ، دور و بر سی سال، با ریش یزیدی و یقه چفت اومد به زور نشست بین من و سید. سید ابرام صدش زد. ابرام با نگاهش یه چک آپ می ازم گرفت گفت: «خوش اومدی جوون، تازه کاری؟» گفتم: «ما پیرهن تن سیدیم، تازه و کهنه نداره.» یه تسیح دونه درشت از رو تخت

برداشتم چرخوندم گفتم: «یه یکی دو سالی می شه او مدهم، اما با سید دو هفته ست کار می کنم.»

کنار دستی م پُکِ نفس بُری به قلیونش زد و گفت: «داش! قابلیت رو نَرِه. چه تسبیح بت می آد.» دادم دستش گفتم: «بیا داش، به صاحبش بیشتر می آد.» ابرام تکونی خورد و جا باز کرد واسه خودش و گفت: «می گن بچه بالاشهری.» نصف هیکلش رو من بود. گفتم: «بالاپایین شهر و دیدم، جفت پوچ، خدمتگزار مملکتیم.» گفت: «محافظ یه کله گنده شده ی، آره؟» گفتم: «ما محافظ سیدیم، ولاغیر، به مولا.»

سید بی سیمو بی خیال می شه می چرخه سمت شخصیت: «حاجی، فردا ده صبح دیگه؟ با خانواده؟» حاجی سر تکون می ده. دو مرتبه مادرشو هم به منو اضافه می کنه. بوق سگ جمعه باید بلند شیم کاروان راه بندازیم که زن و بچه ش می خوان برن کرج دیدن آره و اوره. دفعه پیش هم مادرشو گذاشته بود تنگ کار. بی سیمو گذاشته بودم رو ویبره، نمی دونستم کدوم گوری گمش کرده ام. فکر کردم به فنا رفته و بفهمن خشتکم پرچمه. به مقصد که رسیدیم، مادره هیکلشو از رو بی سیم برداشت و همچی ریلکسیشن پیاده شد. طرف کل راه که مجید باهام تماس می گرفته و بی سیم می لرزیده پیش خودش فکر کرده ماشین مجهز به سیستم چربی سوزی و این حرفاست.

حاجی از توی آینه من رو پیدا می کنه می گه: «آقا متین می آد دیگه؟» می گم: «در خدمتیم حاجی.» بدجوری مصیبت حاجی پاچه من رو گرفته. تو همین دو هفته که او مدهم، مَث شیرخوره ای که از کول ننهش نمی آد پایین بهم سریش شده. من نباشم خیالش به کل ناسوره.

سر پیچ دو تا دختر مستی می پرن جلو ماشین. سید استغفراللهی می ده بیرون و من یه نیش ترمز مأخوذبه حیا می زنم و سرم رو می ندازم پایین تا رد شن. اون سوسن خانوم هم مختصاتش خیلی ردیف بود، از اون

خوشگلائی که با خود شونم قهرن. تو پاساژ کت واک می رفت و کل پاساژ رو به هیچی ش حساب نمی کرد. با بهزاد دم ماسیمو دوتی داشتیم قیمت جنسا رو بالا پایین می کردیم و دو دقه یه بار مصب خدا رو شکر می کردیم و یه فحش حواله پولداراش. کسر ثانیه نگاش چرخید رو من و بعد روش رو برگردوند و رفت تو کارکت واکینگ. تا تهش رو خوندم. به بهزاد گفتم: «من اینو می زنم.» گفت: «عمرأ، خونه زندگی ت سر هم پول غذای سگش هم نمی شه.» گفتم: «شرط چقدر؟»

کل پاساژ رو که به کف و خون کشید، از در زد بیرون رفت طرف ماشینش. یه نگاه به خودم کردم. لامصب با لباس سرکارم بودم. پیرهن مردونه راه راه آبی سفید و شلوار نوک مدادی. تف کردم به شانسم که چرا همچی وقتی سرو وضعم مٹ آدمیزاد نیست. آستینا رو تا زدم. دو تا دکمه بالا رو وا کردم. پنجه رو بردم تو موها، بهزادو کاشتمش همون جا و یاعلی، رفتم جلو. دختره سوار جنسیس کوپه مشکلی ش شد. راه نداشت. خیلی زور می زدم فوق فوقش تیپم واسه ۴۰۵ افاقه می کرد. از نو دکمه ها رو تا بیخ بستم. آستینا رو دادم پایین. دو تا کف دست خوابوندم رو موها. بی سیم همرام بود. گرفتمش دستم و رفتم جلو. تقه زدم به شیشه ش. کشید پایین. داشت باگوشی ش ور می رفت. کله م رو از پنجره ش دادم تو و آرنجا رو گذاشتم لبه ش، یه جوری که بی سیم جلو دماغ خوش ترکیبش دربیاد. صدام رو خط انداختم گفتم: «این چه وضع لباس پوشیدنه؟» زرد کرد، اما و ناداد. الابختکی پروند: «به چه حقی سرت رو می کنی تو ماشین مردم؟»

گفتم: «حرف اضافه موقوف. گوشیت رو بده ببینم.»

سوئیچ رو چرخوند گفتم: «اصلاً تو کی هستی؟ کارت شناسایی تو بده ببینم.»

خیلی سرتق بود. دیدم این جوری نمی شه. دست رو دراز کردم و جیک ثانیه گوشش رو قاپ زدم. بدون این که به جیغ جیغش گوش کنم یه

حرف نزن بابا گفتم و شماره‌م رو زدم توش. یه میس کال واسه خودم انداختم و قبل از این که زق زقش به هوار هوار بکشه دادم دستش. گفتم: «با گوشیم چی کار کردی؟» بی سیم رو چپوندم جیب عقبم و لحن رو چرخوندم گفتم: «متینم. شماره‌م رو داری. خواستی یه تماسی داشته باش.» پسر، مونده بود این دیگه چه رقمشه. گفتم: «خدا همه‌تون رو شفا بده.» گفتم: «شفای همه‌مون دست شماست.» گفتم: «یه‌یه‌یه» و گازش رو گرفت.

بابایی نه شلوغی نه خلوت. ملسه و جون می‌ده برا لایمی کشیدن. شخصیت قبلی عشق می‌کرد با دست‌فرمونم. یه جوروی با همین لگن سنگین کوچه‌پس‌کوچه و اصلی‌فرعی رو به هم می‌دوختم و ماشینا رو درو می‌کردم که مسیر یه ساعته رو تو بیست دقیقه لوله شده می‌داشتم کف دستش. اما این یکی تو آهنگ گوش کردن هم مجاز و غیرمجاز ورمی داره، چه برسه به سرعت. هنوز تو مغزش نرفته کسی که عقب این ماشین نشسته همه‌چی واسه‌ش مجازه. اولی‌ش هم نطفه شدن ما. تنها چیز غیرمجاز خط افتادن خودش. تا تقی به توقی بخوره زرتی می‌قرخه. ای خدا. تا هفت پشت اون ورترم کسی خوابشو هم نمی‌دید هم‌چی شغلی گیر من بدبخت بیاد. سید یواش می‌پرسه: «آخر شب چی کاره‌ای؟»

آخ. می‌دونم چی تو کله شه. می‌گم: «گرفتارم سید.»

دیشبم همین جوروی خفتم کرد و برد قهوه‌خونه. هر پُکی به قلیونه می‌زدم یه آسمون می‌رفتم بالاتر. کنار دستی‌م گفتم: «اصلاً حال می‌کنی با این قلیونا یا نمی‌چسبه؟» سید گفتم: «بابا این بچه خاک سفیده. قلیون میوه‌ای افت داره براش.» گوشه دهنم رو کج کردم گفتم: «نه. هم‌چین مال نبود.» سید داد زد: «عمو عزت! یه خونسار ردیف بیار واسه حاجی‌ت.» پشت‌بندش نعره زد: «با شیر و یخ.» کپ کردم. ابرام تنه‌ش رو از روم برداشت گفتم: «باید دوازده خونه باشم.» به سید گفتم: «بریم ما هم سید. مادری تنه‌است.» تا خواست دهن باز کنه، قلیون سوپرسفارشی از اون

پشت‌مُشتا پیداش شد. کاشتَنش جلوم. اشهدم رو خوندم و گفتم: «علیه!» یک زد. طرف داشت می‌گفت علی یارت که رفتم یه جهان دیگه. سید گفت: «بابا این بچه‌ خاک سفیده.» به عکس دو متر در دو مترِ بالاسرش اشاره کرد گفت: «داری عکسو؟» از لای دود گفتم: «علیه.» داد زد: «عموعزت! به همین عکس قسم یه دونه‌ای تو کل تهرون.» عمو عزت از اون سرگفت: «جونم فدای خودش و جدش و عکسش.» گفتم: «سید تو رو جدت پاشو بریم. الآن مادره کبود می‌شه از دلشوره. خبر نداده‌م بهش.» ساعت دوازده و بیست دقیقه ابرام تازه یه راسته رو خداحافظی کرده بود و طرف چپ مجلس هنوز مونده بود. تا سید قهوه‌خونه رو سر و ته کنه، زدم به کوچه. نمی‌دونم با اون سرگیجه چطور خودم رو کشوندم بیرون، ولی کوچه رو که پیچیدم سمت ماشین لینگم رفت هوا و مٲ تمبر جسیبدم کف آسفالت.

سید می‌گه: «بچه‌ها ازت خوششون اومده بود.» می‌گم نوکرم و تو دلم می‌گم تو رو جدت بکن از من. گوش‌ی تو جیب پیرهنم لگد می‌زنه. درش نمی‌آرم. این خط امن مال تماس با سوسن خانوماست. به اسم بهزاد زد که تو استعلام از مخابرات نقش درنیاد بره زیر بار و گندش بالا بیاد. اصن خودم مونده‌م حیرون که چه جوری قاتی این بچه‌مؤمنابُر خورده‌م. هیچی م با هیچی شون جور نیست. پارتیه کلفت نبود، سگ دربونشون هم نمی‌شدم. دل تو دلم نیست چک کنم بینم خبری از اون جنسیس خانوم هست یا نه. بی شرف هیکلش دورریز نداشت، انگار با سی‌ان‌سی تراشیده بودنش.

سانت کردن هیکل دختره رو نگا کردن تو آینه‌بغل ماشینم از سرم می‌پرونه. دو تا موتور دو ترک و سیاهپوش با کلاه کاسکت دارن کج می‌کنن بیخ گوش ما. به سید می‌گم: «سید حواست به موتوریا هست؟» سید از آینه‌ش عقب رو می‌پاد. به حاجی هشدار می‌ده عقب رو دید نزنه و

خودش رو سُر بده تو صندلی. با بی سیم به ایثار کد ۲ رو اعلام می‌کنه. قیافه حاجی رو یه لحظه از تو آینه سیاحت می‌کنم. رنگش شده پنیِر لیقوان. پشت‌بندش شروع می‌کنه: «بزنی‌دشون، بزنی‌دشون.» مغرم مثل زغال چوب سرقلیون دیشب سرخ می‌شه و حرارت می‌فرسته تو شیکم. خودم حالی م نمی‌شه چه جور ی گُلم می‌چسبه به دستم. فرمون رو با دست چپ محکم می‌چسبم و ستونش می‌کنم واسه دست راستم که کله تو دستم بازی نکنه. گُلم خوش دسته، مَث همون دختره. عین همون لگد می‌پرونه. موتوری سمت سید نزدیک می‌شه. نفر ترک موتور زیپ کاپشن سیاهش رو می‌ده پایین. گوشم از صدای شلیک سید کیپ می‌شه. ناغافل منم یه تیری در می‌کنم. یاد کلاسای آموزشی می‌افتم و اون‌همه تیری که صاف می‌شست تو چشم هدف. از آینه حاجی رو می‌پام. عین خودم کُپ کرده. گمون کنم بعد از این قراره فقط از بالا جنسیس سوارا رو دید بزنم، از اون دنیا. اون یکی موتوریه انگار مسلسل برتا دستشه. می‌خواد ازم جلو بزنه. پامو می‌چسبونم بیخ خرخره پدال گاز. می‌گیرم سمت موتور. باد ماشین که بهش می‌پیچه، قیقاج می‌زنه. انگار کسی تو پاساژ واسه سوسن خانوم جفت‌پا گرفته باشه و ریتم راه رفتنش بگوره به هم. یاد پسر حاجی می‌افتم وقتی با دو چرخه‌ش می‌خواد گوله کنه دور پلیسی بزنه. ماشه رو می‌چکونم. خون از رُونِ پای سرنشین شتک می‌زنه. همه‌جا می‌شه قرمز. صحنه روزی که کیا بهم گفت برام کار پیدا کرده می‌شه قرمز. گفت: «از اون کارایی که فکرش رو می‌کنی نیست. اما همین از دستم برمی‌اومد. مجبور نیستی.» صورت پسر حاجی، سپهر، قرمزتره. صحنه مادره که نشسته سر قبرم از اونم بدتر. یعنی بابام از اون بالا این صحنه‌ها رو سیاحت می‌کنه؟ این‌که بچه‌ش گُلم واقعی دست بگیره و بزنه یکیو سوراخ کنه؟

سید هم موتوری بمب‌گذار رو پر داده. نفس نکشیده، یه ۲۰۶ مشکی

ازمون جلو می‌زنه. یکی از همین آبجی خانومای خوش‌تراش مسلح از شیشه‌ش می‌زنه بیرون. آقا این جا دیگه ناف تهرون نیست، اصل هالیووده. منم مُردهم و روحم وسط یه فیلم اکشن گیر کرده. آبجی ماشین رو نشونه می‌ره. از تو آینه‌ها چپ و راستم رو می‌پام. شیشه رو می‌دم بالا. می‌بنددمون به رگبار. فرمونو می‌چرخونم به راست. می‌کوبم رو ترمز. ماشین افقی می‌شه و رد گلوله می‌مونه رو دُرا و شیشه. سید از اون‌ور می‌پره پایین. از رو کاپوت شلیک می‌کنه. از در سید می‌زنم بیرون. در عقب رو باز می‌کنم و حاجی رو فشار می‌دم کف ماشین. رسماً می‌شینم روش. مُرده و زنده‌ی یکی مٹ من سیری چند؟ بچه‌های اسکورت از ما جلو می‌زنن و می‌افتن دنبال ۲۰۶. تیر پشت تیر. این‌جا همون اتوبانی نیست که یه سرش می‌خوره به جاده هراز و با رفقا بارو بندیل می‌بندیم می‌ریم ویلای حمید و ته شمال رو درمی‌آریم. همون اتوبانی نیست که یه سرش می‌خوره نوبنیاد و بستنی ناصر و اون دختر ریزه‌هه، ساناز، و هفته بعدش پارک جمشیدیه و بوته‌های کت و کلفت و تاریکی و... اونم اول هیفده‌سالگی. جام ته جهنمه. اینا هم تاوان هموناست.

آبجی خوش‌تراش خودش رو می‌کشه تو ۲۰۶ و فلنگ رو می‌بندم. ماشین اسکورت پونصد متر جلوتر از ما کنار بزرگراه ایمی‌سته. باید منتظر بمونیم بچه‌های اینثار برسن و کل مسیر رو کنترل کنن. ماشینا دل‌پیچه گرفته‌ن و چپ و راست می‌زنن و بوقشون شده موسیقی متن بزرگراه. چشمم مٹ فرفره می‌چرخه و منتظر شوک بعدی‌ام. صدای می‌کشم به پیشونیم. مٹ آب‌چکون ظرف شویی مادره شده. صدای حاجی باس شده و از یه سابوفر خراب می‌آد بالا: «زدینشون؟» می‌گم: «بمون همون‌جا حاجی.» سه خروار افکت صدای ماشین و موتور و آژیر هم به صحنه اضافه می‌شه. از شیشه عقب پشتو دید می‌زنم. عرض سه ثانیه اتوبانو بسته‌ن و بوقک و پرچم و ایست بازرسی گذاشته‌ن و ماشینا رو

از جزغل راه رد می‌کنن برن دنبال کارشون. موتوریا دورو برمونو قُرق می‌کنن محض بررسی صحنه. صدای سید می‌آد که بین خش خش بی سیم داد می‌زنه که ما به شما بی سیم زدیم، چرا بچه‌های قرارگاه رعد و نجم زودتر رسیده‌ن سر صحنه و گله می‌کنه چرا همه رو خط ما سوارن. می‌گم: «حاجی خطر رد شد، ببخشید اذیت شدین، بیاین بالا.»

سرش رو از لا زانوهایش درمی‌آره و مٹ اون گربه‌هه تو شیرک نگام می‌کنه. دست می‌ندازه دور گردنم و پیشونیم رو ماچ می‌کنه. یه آن دلم واسه‌ش می‌سوزه. این از منم بدبخت‌تره. کاغذاش تو دستش مٹ دسمال توالت خیس و مچاله شده‌ن. نگاش شده عین مال سپهر وقتی بهش گفتم اگه من رو بزنی له کنی، کی از بابات مواظبت کنه. بار اول که دیدمش از دور تو نخ من بود و با مسلسلش دارو درخت باغ کرج عموش رو گرفته بود زیر رگبار. گفتم: «بیا این جا ببینیم بزغاله.» مسلسلش رو گرفت سمتم و گفت: «من بزغاله نیستم.» گفتم: «پس چی هستی؟» اسمشو گفتم. گفتم: «می‌دونی من کی‌ام؟» او مد جلو و غلاف کرد و گفت: «بادیگاردی. باید حواستو جمع کنی بابای منو نکشن.» زدم رو پیشونیم و گفتم: «وای خدا، چه خیرفتایی!» حفظ اطلاعاتشون همین‌قده که بچه پنج‌ساله هم از همه‌چی خبر داره. پرسید: «کیو می‌گی؟» گفتم: «تروریستا. تا من بادیگارد باباتم، عمراً دستشون به بابات برسه.» مسلسلش رو گذاشت زمین و تمام قد اسکنم کرد و خواست بازو بگیرم. یه پنجه‌ای مالید به بازوم و یه خنده کیفوری کرد. گفت: «تفنگم داری؟» گفتم: «حاجی ت همه‌چی داره.» مسلسلش رو زد زیر بغل و پرید پشت تنه درخت و کل ساختمون رو به آتیش کشید. گفت: «ببین! این جوری باید بکشی شون.» گفتم: «تو داری یاد من می‌دی بزغاله؟» اسلحه‌ش رو نشونه رفت سمتم. از اون بچه‌تخسا بود. خنده می‌گرفت از کاراش. حرصش دراومد و تفنگش رو انداخت و پرید به سرو کولم. خوشم اومده بود ازش. فکر کردم اگه یه روزی پسر دار شدم

دوست دارم به همین تخصی باشه. بلندش کردم و دست و پاش رو گرفتم و سفت تو بغلم نگاهش داشتم. گفتم: «حالا چی می‌گی؟» یه نفس می‌گفت و لم کن و از زور زدن قرمز شده بود، من از خنده. گفتم: «دیدی بزغاله‌ای؟» گذاشتمش زمین. باز پرید بهم و یقه‌م رو گرفت کشید. خنده‌م بند نمی‌اومد. دستاش رو گرفتم گفتم: «اگه منو بزنی له کنی، کی مواظب بابات باشه؟» انگار دکمه‌پازش رو زده باشی، درجا استپ زد و یقه رو ول کرد. چنگ زدم تو موهاش و آش و لاششون کردم گفتم: «ببین! تا من هستم خیالت تخت. اگه یه خط به کت بابات افتاد، بیاگیم اورم کن.»

بچه‌ها می‌آن سراغ حاجی. از ماشین می‌زنم بیرون. هوای خنک می‌چپه زیر لباسم و تا اسکلتمو می‌لرزونه. گوشیه از جیبم درمی‌آرم. به اسم جنسیس سیوش کرده‌م. نوشته: «سلام آقای افبی‌آی، ترمه‌ام.»

توی لاین سرعت، لبه‌گاردریل بابایی می‌شینم و زوم می‌کنم رو بُروبیای بچه‌ها. مجید از ماشین اسکورت جلوی پیاده شده و داره می‌ره طرف سید. نیروی انتظامی آدماشو ریخته تو صحنه. رو بدنه ماشین من ردیفی جای تیر مونده. می‌تونم بعداً واسه رفقا قپی پیام وسطِ یه حمله تروریستی بودم و ممکن بود الآن تو آسمونا ویلون باشم. اسام‌اش رو پاک می‌کنم. شماره‌ش رو هم دیلیت. گوشی رو ول می‌کنم کف آسفالت. بدجوری خسته‌م. تنم ماساژ می‌خواد. حالت تهوع دارم. گردنم رو شل می‌کنم و سرم ول می‌شه پایین. دو قطره آب از نوک دماغم می‌چکه رو کفشم. احتمال زیاد عرق باشه...

سینه گودرفته پارک لاله را رها می‌کنم و کنار خیابان می‌ایستم منتظر تاکسی. سرم داغ شده و تصویر عکس دارد توی ذهنم جمع می‌شود. صورت زن جوش می‌زند و از زردی به قهوه‌ای و از قهوه‌ای به سیاهی می‌رود، می‌سوزد و محو می‌شود. آن قدری محو می‌شود که قانع شوم با کتایون اشتباهش گرفته‌ام. اما بهتر است خفه شوم! دیگر وقت این جور شیره مالیدن‌ها گذشته.

از اول هم جریان را می‌دانستی شریف. کتایون بچه‌ای را که می‌خواست تنهایی به دنیای خودش آورد، بی‌آن‌که لازم باشد از تو حتی به عنوان معلمش اجازه بگیرد. قصه تکراری زنی که دنبال بچه می‌گردد. از همین قصه‌هایی که اگر کتاب بشوند عجب همه را درمی‌آورند.

می‌خواهم به چیز دیگری نگاه کنم که من را یاد عجب نیندازد، اما پیدا نمی‌کنم. هوای سیاه و زمین پر از آشغال و درخت‌های کجی که از کثافت پرنده‌ها پر شده‌اند، همه انعکاس خودم توی شیشه قاب عکس را به یادم می‌آورند. چند سالش شده مولایی؟ بیست و دو؟ بیست و سه؟ چه

هیكلی به هم زده بود! چه قد و قواره‌ای! این غوله‌مرد را با کدام ترنند ذهنی ربط بدهم به پسر بچه‌ای که احتمالاً دنبال پناه می‌گشته و زنی که دنبال بچه؟

پراید سفید دودآبه گرفته‌ای توی چاله جلوبِ پایم ترمز می‌زند و روی کفشم را خیس می‌کند. سوار می‌شوم. شش هفته پیش توی همین مسیر صفدری را دیدم. ناظم-معلمی که بیشتر از هر چیزی نماد آن مدرسه خراب شده بود. خط‌کش پنجاه سانتی‌اش هیچ‌وقت از دستش نمی‌افتاد. تا من را دید اول از کار و بارم و این‌که از تدریس توی دانشگاه چقدر می‌گیرم پرسید، حساب کرد که ماهی چقدر کرایه ماشین می‌دهم و چقدر ساده‌ام که ماشین را زخم از چنگم درآورده و جلو در خانه می‌خواباند و خودم پیاده می‌روم و چقدر شیادم که توانسته‌ام سر صاحبخانه‌ام را شیره بمالم و ده سال توی یک خانه ۸۷ متری بنشینم و اجاره یک خانه شصت متری را بدهم. هنوز هم وقتی حرف می‌زد خال گوشتی سیاه روی گونه‌اش تکان می‌خورد. بعد به حرف‌های درباره آن مدرسه نکبتی مشغول شد و روزهای خوبی که والدین دائماً دنبال معلم‌ها بودند تا، به زور پول و تدریس خصوصی تضمینی، نمره قبولی بچه‌های جعلقشان را بگیرند و من را چنان شریک جرم کرد که انگار یادش نبود چند ماه بیشتر توی آن مدرسه نبودم و کارم به این چیزها نکشید. بعد با آب و تاب تعریف کرد که بابای فلانی که بنجل‌فروش بود با مرآتی صحبت کرده بوده تا برای انضباط پسرش برود خانه‌شان تضمینی درس بدهد و خودش ریسه رفت. وقتی خندید باز هم خال گوشتی سیاهش توی شیار گونه‌اش چروک خورد و حال و هوای تهوع‌آور آن چند ماه برایم زنده شد.

اولین بار که رفتم سر کلاسشان نیمه اسفند بود. اکثر جانورهای آن کلاس یا عوضی‌های رفوزه و ردی بودند یا گفتارهایی منتظر مسخره کردن طعمه بدبخت. ترکیبی که هر پنجاه سال یک‌بار تکرار می‌شود که آن‌همه

شورور آدم‌خوار را یک‌جا دور هم جمع کند. صدف‌ری که رفت، بی آن‌که پیام خوشامدگویی‌شان را پاک کنم شروع کردم به درس دادن.

داشتم خودم را معرفی می‌کردم و می‌گفتم توافق بین معلم و متعلم اصل ادارهٔ کلاس است که یکی از آن‌گوساله‌ها، ته کلاس، بنا کرد به لخت شدن. سر صبر دکمه‌های پیرهنش را باز کرد. همه حواسشان جمع من بود، انگار هیچ خبری توی کلاس نیست. نمی‌توانستم بفهمم توی مغز معیوش چه می‌گذرد. پیرهنش را درآورد و آرام گذاشت روی نیمکت. نگاهش صاف توی چشم‌های در حال فرار من بود. به روی خودم نیاوردم که شاگردم سر کلاس با زیرپوش نشسته، اما شروع کرد به باز کردن قلاب کمر بندش. ازش پرسیدم دارد چه کار می‌کند. گفت: «هیچی! لباسام اذیت می‌کنن.» توی ذهنم دنبال راهی برای جمع کردن قضیه گشتم و بزاق ترش شدهٔ دهنم را قورت دادم. توی کلاس انشای بچه‌های راهنمایی تنها مشکلم جُم خوردن و پیچ کردنشان بود که به هر ترتیب خفقان می‌گرفتند. شروع کردم به یادآوری قوانین کلاس و خونسرد اما با صدای بلند گفتم: «بسه دیگه. حالا بپوش.» گفت: «نمی‌شه!» شورت خالدارش داشت از چاک شلوارش دیده می‌شد. رفتم ته کلاس و لباس‌هایش را مرتب جمع کردم و گذاشتم توی دستش و انداختمش بیرون و برگشتم سر درس. باز دوباره خوابم گرفته بود. فقط دو ماه از مرگ پسر دومم می‌گذشت و دکترها گفته بودند باز هم اگر بچه‌ای به دنیا بیاید بجز دو سه سال تحمل زخم‌های سوزناک پوستی و داخلی چیزیی نصیبش نمی‌شود. پدر شدنم مساوی با شنیدن گریه‌های یک‌بند بچه‌هایی بود که باید آرزو می‌کردم زودتر خلاص شوند. بعد از مُردنش کلاس‌های انشا را ول کردم و مچاله شدم توی تخت‌خواب. تنها تصویر شبانه‌روزم که روی دیوار روبه‌رویم می‌افتاد پسرم بود که روزهای آخر توی بیمارستان کِدترتر و زشت‌تر شده بود. یک تکه گوشت کوچک سیاه. چشم‌هایش بزرگ‌ترین

عضو بدنش شده بودند که وقتی می‌چرخاندشان سمت من و دست‌هاش را دراز می‌کرد می‌خواستم بیمارستان روی سر هر دومان خراب شود. فقط می‌خواستم مثل آن یکی بمیرد که نینیم حاصل عشق من و کتابیون چقدر شبیه خودمان است. آن‌قدر نشستم خانه تا پس اندازمان ته کشید. آن وقت کتابیون کار ترجمه‌اش را از سرگرفت و من هم زدم این در و آن در تا وسط سال یک سوراخی برای درآمد پیدا کنم. یک سوراخی که بروم تویش شرم از خانه کم شود. دست آخر همین کلاس نصیبم شد.

نکره‌ها با نیش کج زده بودند به من و می‌خواستند ببینند مرد این میدان هستم یا نه. پنج دقیقه بعد یکی دیگر پلیورش را از سرش درآورد و دست به دکمه‌ها برد. نگذاشتم بقیه کارش را بکند. رفتم گوشه لباسش را گرفتم و از نیمکت کشیدمش بیرون و بردمش سمت در. کولی بازی درمی‌آورد و زوزه می‌کشید که کاری نکرده فقط گرمش شده. بچه‌ها به طرفداری از رفیقشان قشقرق به پا کرده بودند و وسط‌های و هویشان فحش‌های خواهر و مادری را که زیرزبانی رها می‌کردند می‌شنیدم و خودم را به نفهمی می‌زدم. انداختمش بیرون. به ساعت نگاهی انداختم و به عقربه‌ها التماس کردم لغتش ندهند و از خیر این ساعت بگذرند. دو دقیقه نگذشته بود که مرآتی آمد دم در و از کلاس کشیدم بیرون و بهم فهماند که این‌ها از همه‌جا اخراج شده‌اند و بیشتر از این نمی‌شود اخراجشان کرد و از خداشان است پرتشان کنیم بیرون تا از دیوار حیاط بپرند توی کوچه و دربروند. بعد آمد چند تا فحش لعابدار بهشان داد و در کلاس را بست تا من بمانم و کلاسم. سومی که دستش را برد به دکمه‌هایش عرق سرو صورتم تا توی کفشم راه باز کرده بود. گفتم کلاس را به دو قسمت تقسیم کنند. آن‌هایی که می‌خواهند بی‌لباس باشند بیایند توی نیمکت‌های سمت راست. بقیه بنشینند تو نیمکت‌های سمت چپ.

جلسه اول کلاس با پنج تاگوسفند که تا آخر با لباس زیر نشستند تمام شد. آن بی عرضه جزو آن پنج نفر نبود. او جزو گفتارها بود.

توی ترافیک امیرآباد شیشه را کمی پایین می‌دهم و نفس می‌گیرم. گوشه‌ی توی جیبم می‌لرزد. صدرا نوشته «آقا ما منتظریم». ساعت شش دقیقه تأخیر را نشان می‌دهد. صدرا از معدود شاگردهایی است که، به جای این‌که دعا کنند پایم بشکنند و نروم خانه‌شان، برای دیدنم لحظه‌شماری می‌کنند. خودش و مادرش پول می‌دهند با من درددل کنند.

چشم‌هایم حال باز ماندن ندارند. باز فکر صفدری توی سرم باد می‌کند. یک‌بند می‌گفت: «آقا چه دورانی داشتیم» و من دلهره داشتم که کی می‌خواهد تکه‌اش را ببندازد و ریشخندم کند. وقتی یک بار دیگر مرور کرد که آن‌جا چقدر از تنبلی بچه‌ها پول درمی‌آورد و مجبور نبود مثل الآن عصرها بیاید جلو فروشگاه روبروی پارک بُن خرید و فروش کند، دستش را گذاشت روی شانهم و گفت: «راستی اون پسر هم اخراج شد. می‌دونی که؟»

می‌دانست که می‌دانم فقط می‌خواست زهرپاشم کند. دوباره گفت: «ولی حقش بود ها، نه؟» باز خالش توی چاک گونه‌اش فرورفت. گفتم: «آره. شنیدم. مدیر جدید که اومد تو رو چرا بیرون کرد؟» خال گوشه‌ی از شیار خنده‌اش پرید بیرون و صاف و بُراق شده روی صورتش ایستاد. زل زد به من و گفت: «آره، مرتیکه دزد فکر می‌کرد همه مثل خودش». بعد خنده‌ای مصنوعی کرد و کمی درباره «حفظ منافع تحت هر شرایط» حرف زد و زود سر و ته صحبت‌هایش را هم آورد و رفت. فقط قبل رفتن ضربه آخرش را هم نواخت: «راستی اولاددار نشدی؟»

گوشی را برمی‌گردانم توی جیبم. کلاف بی سرو ته فکرم باز روی عکس مولایی گره می‌خورد. ته کلاس می‌نشست. جرز دیوار بیشتر از او خاصیت داشت. از آن شُل‌پسرهایی که هر زن بچه‌مُرده‌ای را وسوسه

می‌کنند برایشان دل بسوزاند و للگی کند. شمارهٔ کتایون را می‌آورم تماس بگیرم، اما مفصل انگشتم یخ زده و حرکت نمی‌کند. بیخودی یاد دفعهٔ اولی می‌افتم که همراهش رفتم کوه. با آن جثهٔ نحیف و ریزش نفس کم نمی‌آورد. توی بالا رفتن فرزند بود و خیال‌پردازی‌های من را دربارهٔ این‌که پایش سُر بخورد و قبل از افتادن بگیرمش به باد داد. یادم نیست چی شد که توی برگشت، عقب تا کسی خالی دستش را گرفتم و چسباندم به لب‌هام. قبلش همیشه از دیدن این جور کارها بدم می‌آمد. آن هم جلو بقیه. اما آن روز دلم خواست. فقط همان یک بار. بعدش دوباره از آدم‌های دستبوس بدم آمد. فقط همان یک بار هم با هم کوه رفتیم. بار دوم پایش شکست و کوهنوردی تعطیل شد. بعد هم گره‌ها یادش رفت و دیگر هیچ گره شل یا سفتی به زندگی مان نزد.

سرم را می‌چسبانم به شیشهٔ نیمه‌باز تاکسی. از آدم‌هایی که سال‌ها پیش احتمالاً من را توی تاکسی در حال دستبوسی دیده‌اند خجالت می‌کشم. کمی خودم را فرومی‌برم توی صندلی و حساب می‌کنم ببینم توی این حالت از بیرون دید داشته‌ایم یا نه. به نظرم دید نداشتیم. ولی مطمئن نیستیم همین قدر فرو رفته بودیم. یادم نیست. کلافه می‌شوم. به ساعت نگاه می‌کنم. اگر به آن نمایشگاه عکس نرفته بودم، الآن جلو در خانهٔ صدرا بودم. لعنت می‌فرستم به بهراد جان‌فشان و با خودم قرار می‌گذارم بعد از این رفتن به نمایشگاه عکس را هم مثل همهٔ میراث‌پدیری‌ام کنار بگذارم.

هر دو لنگه در قراضهٔ مدرسه هنوز چفتن. میچ چپ بهزاد رو که داره با زیدش تلفنی زر می‌زنه بالا می‌آرم و یه نگا به ساعتش می‌ندازم. هنوز ده دقیقه به زنگ تعطیلی داداش کوچیکه مونده. با بهزاد میخ شده‌یم تو صندلی ماشین و از دور کشیک می‌دیم. قراره داداش کوچیکه، میلاد، آمار بچه‌هایی رو که از شون کتک خورده بده برم سروتشون. یکی خوابوندم پس سرش که چرا همون بار اول نم‌پس نداد که حالا بشه کیسه‌بوکس کلاس. بهزاد از ماشین می‌پره پایین و با دست ساعتدارش خودش رو می‌خارونه. اون یکی گوشش هم درگیر عشوه‌تلفنی دختره‌ست. می‌ره تو چمن کنار خیابون.

هوا بدجوری گرمه. در ماشین رو باز می‌کنم پستی صندلی رو می‌دم عقب لم می‌دم. همه‌چی رو می‌تونم تحمل کنم، الا گرما. دم پارک اون‌ور خیابون یه بچه فال‌فروش لا مردم دلی دلی می‌کنه. داد می‌زنم: «هوی بچه!» تیز و بز می‌دوه این‌وری و جعبهٔ فال‌های بچه‌خرگنی شو می‌گیره جلوم. اون دختره که اسمش یادم رفته هم یه اعتقاد حرکی داشت به اینا.

هر بار می‌رفتیم بیرون هزار چوقم رو می‌پروند. یه فال واسه خودش، یکی واسه من. اون قده از تو این فالاسند و مدرک ازدواج خودش با من رو کشید بیرون که با لگد از زندگی م‌پرتش کردم اون‌ور.

صاف می‌شینم تو صندلی و می‌تویم بهش: «جعبه‌تو بده من.» نگانگا می‌کنه. می‌گم: «نمی‌خورمش.» می‌ده دستم می‌گه: «فالی پونصد.» می‌گم: «خودم می‌دونم.» جعبه رو می‌ذارم رو داشبورده و خیمه می‌زنم رو فرمون. می‌گم: «پشتمو ماساژ بده ببینم. ببینم دستاتو. سیامیا که نیستن؟» کف دستاش رو رو می‌کنه و ابرو می‌آم که شروع کنه. سرم رو بلند می‌کنم زل می‌زنم تو تخم چشاش: «خمیر نون که نمی‌مالی، سفت!» سفتش می‌کنه. خون راه می‌افته تو رگ و پپی‌ام. بدن که حال می‌آد، تشر می‌زنم: «بسه دیگه، برو.» جعبه‌ش رو می‌ذارم تخت سینه‌ش و در رو می‌بندم. دور که می‌شه، شیشه رو می‌کشم پایین صداش می‌کنم. برمی‌گرده. دست می‌کنم از جیبم یه چیزی می‌کشم بیرون. اکه‌هی! عدل دوتومنیه. می‌ذارم کف دستش و شیشه رو می‌دم بالا. یه روز که پولدار بشم یکی رو می‌ذارم مسئول ماساژ اختصاصی خودم.

این چند وقته اسمم بدجوری پیچیده تو پایگاه. پشت‌بند قضیه ترور، استرس پایگاه رفته رو هزار و هر بار می‌خوایم بزنیم بیرون یه دور اشهدمون رو مرور می‌کنیم. بعضیا یه‌بند وضو آپلود می‌کنن. دائم تو کارِ ضد زدنیم که هیچ ماشین و موتوری نتونه تعقیبمون کنه. دوماشینه تو خیابون گوله می‌کنیم و مورچه از لامون نباس رد بشه، یه تأمین هم با فاصله پوششمون می‌ده. چند بار تو همین دوسه‌روزه با کامیون و اتوبوس شاخ‌به‌شاخ شده‌م و خودم نفهمیدم از کدوم سوراخ ردشون کردم. اما سر همین‌جا بدجوری اسم درکرده‌م. همه می‌گن راننده فقط متین. سید می‌گه: «سوراخ کلید هم باشه، متین شاه‌کلیده.»

بهبزاد برمی‌گرده تو ماشین: «بابا این دختره دیگه زیادی دوسم داره.

پشت هم زنگ می‌زنه علایم حیاتی مو چک می‌کنه. از وسط پاپ‌اسمیر آبی‌ش زنگ زده می‌گه ناهارتو خورده‌ی؟ سه تا میوه‌تو خورده‌ی؟ سبزی خورده‌ی؟ بخور بذار شیکمت قشنگ کار کنه. بابا دیگه نخواستیم یکی این مدلی خاطرخوامون باشه.»

باز زده تو فاز قُپی. می‌گم: «پاپ‌چی چی هست؟ مگه دختره مسیحیه؟» شرط می‌بندم فقط چون اسمش خارجیه پرونده‌تش. می‌گه: «همین آزمایشه که زنا می‌رن می‌دن. ببین، کم آورده‌م از دستش. اون روز یه بچه تو پارک خورد زمین دک و دهنش خونی شد. منو چرخونده اون‌وری که تو نگا نکن حالت بد می‌شه. کلافه‌م کرده.» می‌گم: «آهان، فکر کردم دختره مال کلیسای گریگوریانه.» می‌دونم درد و مرضش چیه. بسته شکلات خارجی که تو صندلی عقب دیده رو مخشه. نقطه‌کور شخصیتش خارجکی بودنه.

پشتی صندلی رو صاف می‌کنم و دست ساعتدار بهزاد رو می‌آرم بالا. هنوز مونده. خودم به میلاد گفتم آمار اون سه تا بچه‌پررو رو بده که حقشون رو بذارم زیر بغلشون. می‌خوام همه بدونن این بچه بزرگ‌تر داره. دلم می‌خواست یه طور دیگه بار بیاد، اما نشد. اگه یه روز پسردار شدم، با برنامه می‌رم جلو. اول از همه یادش می‌دم هر جا اراده کرد شلوارش رو بکشه پایین عالمو سیراب کنه. از هفت‌هشت‌سالگی که رفیقم تو کوچه می‌کشید پایین درو دیوارو صفا می‌داد، حسرتش کُپه شده تو دلم.

وسط ورور بهزاد، یقه‌م رو باد می‌دم. می‌گم: «وای‌وای، چقد گرمه.» مردم یه خط درمیون ژاکت و بافتنی پوشیده‌ن، اما من با یه لا‌تی شرت شرشر عرق می‌ریزم. بهزاد زیپ سویی شرتش رو می‌کشه پایین می‌گه: «چی می‌شد آدم لخت می‌اومد تو خیابون؟»

فکرم نا‌فرم درگیر میلاده. پس‌فردا می‌خواد چه گلی به سرش بماله؟ می‌گم: «تو لخت بیا، کی دو پاره استخونو نیگا می‌کنه؟» می‌گه: «جون متین

همه می پرسن پارکور کار می کنی پاهات این قد قویه؟» برمی گردم نگاهش می کنم می گم: «بدبخت، به چه زبونی بهت بگن بهترین ترکیب هیکلت پاهای پرانتری ته؟» می گه: «راستی این شکلاته شُل نشه اون پشت.» دست می کنه از صندلی عقب جعبه رو برمی داره و می زنه چپ و راستش می کنه: «مارکش آشنا نیست.» حال می کنم اُسکلش کنم. می گم: «آره داداش. آی سودا مای سودا نیس. ایتالیایی اصله. واسه این بهنازه گذاشته م کنار.» لک و لوچهش آویزون می شه و از اول بالاپایینش می کنه. چند روز پیش جانشین سید آورده بود. سوغات مأموریت سوریه ست. بهزاد می گه: «زر نزن. تو این دخترا رو نتیغی، تف تو سوراخ توالت نمی ندازی.» بو می کُندش می گه: «پوف! بوی دودر کردن می ده... راستی جنسیسه چی شد؟ یا نداد، نه؟»

حال نمی کنم اصل مطلب رو بگم. خودمم موندهم تو خرید خودم چرا شماره هه رو زدم دلیلت کردم. با صدای زنگ مدرسه شوکه می شم دست می برم به کُلت کمری. این چند وقته بدجور چشمم ترسیده. جای کلت روی کمر شلوارم خالیه. سر سه سوت خیابون پر می شه از گلابیای سرمه ای پوش.

چشمم وسط توله بازار میلاد رو سرچ می کنه. گله و حشیا که جفتک انداز پخش می شن تو خیابون، نوبت کرک و پرریخته ها می رسه که با کیفای آویزون، مَث بستنی آب شده، می مالن به خیابون. داداش منم تو همین بستنی آب شده هاس و حالم رو بدجوری می ذاره لای در. گوشی م لرز می کنه. بهناز نوشته «کجایی گلم.» می ندازمش تو جیبم، بهزاد رو می کارم تو ماشین، پیاده می شم می زنم به دل سُر مه ایا. دنبال یه پسر ریزه ام که به آب دماغ گفته زکی. چند بار از لُج این اخلاقش می خواستم بگیرم بزمنش بلکم دست از این تریپ ماستی برداره، اما جلو خودم رو گرفتم. بابام دست رو من و خواهرام بلند نکرد. اما واسه خاطر من یه بار تکیه

بزرگ رو مالوند به هم. رفته بودیم روضه. دم در تکیه، گفتم: «بابا موز می‌خوام.» یارو یه دسته موزکت و کلفت گرفته بود دستش، اما همچین که بابام گفت: «یه دونه بده»، برداشت از اون پشت مُشتا یه قلمی ش رو سوا کرد. بابام گفت: «از اون درشتاش بده بیاد.» یارو گفت: «همینه داداش.» بابام گفت: «همینه؟» منو برد کنار دیوار گفتم: «از جات جُم نخور.» چسبیدم خفت دیوار و خودش رفت اون جلو. دیدم لینگ و پاچه موزفروشه هواست و جمعیت چفت شده تو هم. پنج شیش سالم بود و بد خوف کرده بودم. شلوغی که خوابید، بابام با یه موز برگشت طرفم، قد تیغه کلنگ.

نالۀ گوشیم بلند می‌شه. بهنازه. جواب نمی‌دم. یکی از پشت پیرهنم رو می‌کشه. آنی می‌چرخم. آرنجم می‌کوبه به لُپش. دستش رو می‌ذاره رو لپش و می‌گه: «آیییی!» می‌گم: «می‌میری عقب‌تر و ایسی؟ کجان؟» چشم‌ابرو می‌آد و می‌گه: «دم اون مغازه‌هه.» می‌گم: «صداشون کن.» این پا اون پا می‌کنه. ای خدا، عرضه همین قدرش رو هم نداره. غم عالم رو می‌ریزه تو حلقم این بچه. اصن یه وقتایی می‌خوام یادم بره راستی راستی به دنیا اومده. اما اگه منم که درستش می‌کنم. می‌زنم پشت شونه‌هاش می‌گم: «بریم.» هول می‌خوره جلو و می‌گیره سمتشون. سه‌تایی شون، نوشمک تو دهن، دارن کِرکِر می‌کنن و خیابون رو می‌رن پایین: سه تا آب‌دهن شُلکی که این بچه باید راحت با یه دسمال پاکشون می‌کرد، به جا این‌که فکر کنه با آرنولد و تریپل‌اچ و دروک طرفه. کاش مخش قد می‌داد به این چیزا. آخ‌آخ یاد بچگی خودم می‌افتم. خدا هم صاف این داداشه رو گذاشته جلو چشم ما که هی بدبختی هامون مرور بشه. چه معنی داره این کارت، خدا؟

قَدَمَا رو می‌ذارم رو دور تند. میلاد پشت سرم یورتمه می‌ره. می‌گه: «اون وسطیه‌ست.» می‌رسم پشت کله شون. می‌گم: «توله سگا و ایسین.» هر

سه تاشون با یه چرخش میخ می شن تو صورت من. بعد نگاهشون می سُرِه پایین رو صورت میلاد. دلم می خواد اول یکی بزمن پس گردن میلاد که پشت تنه من سنگر نگیره. مزخرف!

با دست می زنم زیر نوشمکاشون و می ندازمشون تو جوب. یکی شون می گه: «آقا به خدا...» دو تای دیگه کُپ کردهن. چونه وسطی رو می گیرم. سرش رو فشار می دم تو دیوار سیمانی. می گم: «این دیوارو می بینی؟ یه بار دیگه برا میلاد شاخ بازی دربیاری با دماغ می رین توش.» اون یکی رو هم فشار می دم تو دیوار: «حالی تون شد؟» مَث میمون مادرمرده نگاه می کنن و وسط ولم کن ولم کناشون می نالن: «به خدا آقا... ما... چشم.» ولشون می کنم. برمی گردم سمت میلاد. حال می کنم بیاد و یه لگد هم اون حررومشون کنه. یا حداقل دو تا فحش بذاره تو کاسه شون. بابا اقل کم یه پوزخند خوارو خفیف کن. همچی مَث میت اون عقب نگاهانگا می کنه. بچه پرروها عقب عقب می رن و وسطیه همین طور که می خواد بچرخه و فلنگو بنده می گه: «به بابام می گم حسابتو برسه.» جستی می زنم یقه شو می چسبم. تا وقتی بابام بود کسی جرئت نداشت تو روش از این گردو خاکا به پا کنه. گردنش رو از پشت می گیرم. بچه های مدرسه دورمون رو گرفتهن. گردنشو فشار می دم می گم: «چه زری زدی؟» دستم واسه خودش می ره تو جیبم، فندک رو درمی آرم می گیرم زیر موهاش. انگاری بخوام کله پاچه کز بدم. زمین زیر پاش خیس می شه. خنده و هوی گُره بُزایی که دوره مون کردهن بلند می شه. می کشمش سمت میلاد. به میلاد می گم دستش رو بیاره بالا این سگ توله ماچش کنه. باز این پا اون پا می کنه. می خوام جرش بدم. دستش رو می گیرم می کشم بالا. ریخت نَسُسته پسره مَث شلوارش خیسسه. دولا می شه دست میلاد من رو ماچ می کنه. گردنش رو ول می کنم. گُره بُزای دیگه رو پر می دم. خلوت می کنم. پسره با خشتک خیس چهارنعل می دوه. غیر از داداش کوچیکه که مَث کنه